

پیشخوان

# شانزدهمین



درگاه و حائل



**تد سندرز**

تصویرگر: یاکوپ برونو

مترجم: مریم عزیزی



### THE KEEPERS: THE PORTAL AND THE VEIL

Text copyright © 2017 by Ted Sanders

Illustrations copyright © 2017 by Iacopo Bruno

All rights reserved.

Persian Translation © Houpa Publication, 2021

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی نویسنده‌ی آن، Ted Sanders، خریداری کرده است.

### رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی «نشر هوپا» از نویسنده‌ی کتاب، تد سندرز و ناشر خارجی آن، هارپر کالینز برای چاپ این کتاب به زبان فارسی در ایران و همه جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش، سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت کرده است.

اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت تد سندرز این کار را کرده است.

سرشناسه: ساندرز، تد، ۱۹۶۹ - م.

Sanders, Ted

عنوان و نام پدیدآور: درگاه و حائل/ نویسنده تد سندرز؛ تصویرگر یاکوپو برونو؛ مترجم مریم عزیزی.

مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۴۹۶ ص.

فروست: تان‌جی‌ها؛ ۳.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۵۵-۷ دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۵۵-۷

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: THE PORTAL AND THE VEIL.

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی - قرن ۲۱ م.

موضوع: Young adult fiction, American - 21st century

شناسه افزوده: عزیزی، مریم، ۱۳۶۲ - مترجم

شناسه افزوده: برونو، یاکوپو، ۱۹۶۴ - م. تصویرگر

شناسه افزوده: Bruno, Iacopo

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۱۲

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۸۱۸۹۷۷



### تان‌جی‌ها ۲ درگاه و حائل

نویسنده: تد سندرز

مترجم: مریم عزیزی

تصویرگر: یاکوپو برونو

ویراستار: سارا رزمخواه

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: نسیم نوریان

چاپ اول: ۱۴۰۰

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۹۹۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۵۵-۷

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۱۵۵-۷



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.

سندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۶۴۶۱۵

www.houpa.ir info@houpa.ir

همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.



برای روآن<sup>۱</sup>

که خیلی وقت‌ها به نیروی ذهنش غبطه می‌خورم.

برای بریجیت<sup>۲</sup>

که افتخار می‌کنم دخترم است.

و برای مایلو<sup>۳</sup>

که امیدوارم روزی این کتاب‌ها به دستش برسد.



جهان از راه چشم‌های ما خودش را می‌بیند و از راه  
گوش‌هایمان آواهایش را می‌شنود. ما همان  
شهودی هستیم که هستی را از شکوه  
و عظمتش آگاه می‌کنیم.

**آلن ویلسون واتس<sup>۱</sup>**

---

۱. Alan Wilson Watts (۱۹۱۵-۱۹۷۳م): فیلسوف، نویسنده، و سخنور انگلیسی. -م.



### بخش یک: مسیر حرکت خرگوش‌ها

|                               |     |
|-------------------------------|-----|
| جاشوا.....                    | ۱۵  |
| کنارهم چیدن خرده‌خاطرها.....  | ۲۵  |
| یک شبانه‌روز.....             | ۳۸  |
| عزیمت.....                    | ۶۲  |
| گم‌شده.....                   | ۷۳  |
| دری از پسِ درِ دیگر.....      | ۸۷  |
| تالار سنگ‌نوشین.....          | ۱۰۳ |
| دوست‌هایی این‌چنینی.....      | ۱۱۵ |
| سایه‌هایی بر زمان و مکان..... | ۱۳۰ |

### بخش دو: شامگاه مرغزار

|                                         |     |
|-----------------------------------------|-----|
| ندای لیث.....                           | ۱۵۳ |
| زمان و مکان موردنظر.....                | ۱۷۰ |
| اصوات ناامیدانه، ردپاهای تهدیدآمیز..... | ۱۹۶ |
| درون سیاله.....                         | ۲۰۳ |
| چشم‌ها، گوش‌ها و بینی.....              | ۲۱۰ |
| آوارشدن آسمان.....                      | ۲۲۳ |
| ارسالی ازپیش مشاهده‌شده.....            | ۲۲۹ |

|                         |     |
|-------------------------|-----|
| تمام اتفاق‌های بد.....  | ۲۳۷ |
| ترک مرغزار.....         | ۲۴۸ |
| غریبه‌ای در کشتزار..... | ۲۵۷ |
| جامانده.....            | ۲۶۹ |
| مقصد نامعلوم.....       | ۲۸۰ |

### بخش سه: به‌سوی پناهگاه امن

|                                |     |
|--------------------------------|-----|
| به‌دنبال سرپناه.....           | ۲۸۹ |
| گم‌گشته.....                   | ۳۰۴ |
| بالا در آسمان.....             | ۳۱۷ |
| چاه واگذاری.....               | ۳۳۰ |
| زمینی که رویش نفس می‌کشیم..... | ۳۵۳ |
| در محاصره‌ی کوسه‌ها.....       | ۳۶۹ |
| بالا و فراتر از آن.....        | ۳۸۲ |
| وریتاس.....                    | ۳۹۲ |
| روع‌حا.....                    | ۴۰۴ |
| شیوه‌ی حفاظتی وارن.....        | ۴۲۰ |
| سیل‌فیلو تنوس.....             | ۴۳۸ |
| این دستاویز کمرمق.....         | ۴۵۳ |
| خودمان که هیچ.....             | ۴۷۶ |

### راهنمای واژه‌ها.....

۴۸۹

بخش یک

# مسیر حرکت خرگوش‌ها



## فصل یک



# جاشوا

جاشوا<sup>۱</sup> می‌دانست راز یعنی چه.

راز چیزی بود که باید پیش خودت نگهش می‌داشتی. راز یک جور قول بود و قول، آن‌طور که ایزابل<sup>۲</sup> برایش گفته بود، مثل نور تابانی بود در تاریکی. نوری که راه را نشان می‌داد. اگر چشم از آن نور بر نمی‌داشتی و همان‌طور به سمتش می‌رفتی، هرگز گم نمی‌شدی. و دوست‌هایت هم همین‌طور.

ولی حالا که جاشوا اینجا، در سکوت سرد وارن<sup>۳</sup>، تک‌وتنها دراز کشیده و غرق فکر بود، برایش سؤال شد که از کجا باید بفهمد چه کسی دوستش است. اپریل<sup>۴</sup> دوستش بود و غرابش آرتور<sup>۵</sup> هم همین‌طور. از این بابت مطمئن بود. حالا اپریل و آرتور خیلی از او دور بودند و جانشان در خطر بود. جاشوا خیلی نگران‌شان بود؛ از آن نگرانی‌هایی که آدم فقط برای دوست‌هایش احساس می‌کند. هورس<sup>۶</sup> و کلویی<sup>۷</sup> و باقی قراول‌ها هم جایی آن دور دست‌ها داشتند برای نجات اپریل تلاش می‌کردند و جاشوا به‌خاطر همین دوست‌شان داشت. کمی هم نگران‌شان بود. شاید آن‌ها هم یک‌جورهایی دوستش حساب می‌شدند. حالا او با براین<sup>۸</sup> و خانم هپستید<sup>۹</sup> توی

---

1. Joshua

2. Isabel

3. Warren

4. April

5. Arthur

6. Horace

7. Chloe

8. Brian

9. Mrs. Hapsteade

وارن تنها بود. آن‌ها خیلی با او خوش‌رفتار بودند، مخصوصاً خانم هپستید. او زنی مسن بود، اما آیا دوستش هم حساب می‌شد؟  
آخر اگر خانم هپستید دوست حساب می‌شد، در این صورت احتمالاً جاشوا کار خیلی بدی کرده بود.

از قصد این کار را نکرده بود. واقعاً قصدش را نداشت. به ایزابل قولی داده بود که البته خیلی مطمئن نبود چه قولی بود. حتی مطمئن نبود بشود اسمش را قول گذاشت یا نه. کاری که قول انجامش را به ایزابل داده بود، یعنی همان کاری که کرده بود و آن لحظه هم همچنان درگیرش بود، به نور تابان شباهتی نداشت؛ از قضا، حسی سنگین و مبهم داشت. بیشتر شبیه شک بود تا امید.

مشتش را باز کرد. حلقه‌ی چوبی ایزابل کف دستش بود. آن قدر نگران بود که حلقه توی دستش داغ شده بود.

ایزابل گفته بود: «این را بگیر. بیرش داخل وارن، بعد من می‌توانم همه‌چیز را درست کنم. به کسی چیزی نگو. بگیرش. این‌طوری می‌توانم هر دویمان را تبدیل کنم به همان چیزی که باید باشیم. حالا می‌بینی.»

ایزابل قولی داده بود، جاشوا هم در جوابش سر تکان داده بود. یعنی این سرتکان دادنش هم قول حساب می‌شد؟ به نظرش که همین‌طور بود.  
ولی آیا ایزابل دوستش بود؟

ایزابل پشتیبانش بود؛ تا اینجايش را مطمئن بود. ایزابل او را از خانه‌ی آخرین سرپرست‌هایش بیرون آورده بود، خانه‌ای که در آن کسی اهمیت نمی‌داد او بماند یا برود، جایی که از ترک آن متأسف نبود. ایزابل از همان اول از او در برابر ریون‌ها<sup>۱</sup> محافظت کرده بود و دیگر حساب تعداد دفعه‌هایی که ایزابل به دادش رسیده بود، از دستش دررفته بود. ایزابل قول داده بود کمکش کند و دست‌آخر، آورده بودش اینجا، پیش قراول‌ها.

اما آیا او دوستش بود؟

آهی کشید. چه ایزابل دوستش بود و چه نبود، جاشوا خواسته‌اش را انجام داده بود. حلقه‌ی چوبی را از او گرفته بود، با آن آسانسور ترسناک آورده بودش پایین، از آب‌های چشم‌ویترا<sup>۲</sup> گذشته بود و انگشتر را به داخل وارن آورده بود،

درست توی این اتاق گرد سسنگی که آقای مایستر<sup>۱</sup> و خانم هپستید در اختیارش گذاشته بودند. مخفیگاه قراول‌ها به نسبت یک غار زیرزمینی جای دنجی بود. شاید دنج‌ترین مکانی که در مدت هم‌سفری‌اش با ایزابل، در آن سر کرده بود.

خود ایزابل آن لحظه، جایی آن بالا، در آکادمی مازولینی<sup>۲</sup> بود. آکادمی مازولینی مدرسه‌ای شبانه‌روزی بود که بالای وارن قرار داشت. ایزابل اجازه نداشت وارد وارن شود. قراول‌ها چنگش، میرادل، را از او گرفته بودند و این پایین ازش مراقبت می‌کردند. قراول‌ها به ایزابل اعتماد نداشتند. حتی اگر ایزابل نهایت تلاشش را هم می‌کرد، هرگز نمی‌توانست راه ورود به وارن را پیدا کند. آقای مایستر به کمک ایزاری به اسم سنگ گمراه‌گر، پیدا کردن وارن را برای ایزابل غیرممکن کرده بود. اما حالا به لطف جاشوا، حلقه‌ی ایزابل داخل وارن بود. جاشوا هنوز نفهمیده بود آوردن حلقه به وارن برای ایزابل چه سودی دارد. حتی جرئت نداشت فکرش را بکند.

از رختخواب بیرون آمد. آهسته‌آهسته در امتداد اتاق شروع کرد به راه رفتن. پاهای لختش از سردی سنگ‌فرش اتاق جمع شده بود، اما حلقه‌ی میان انگشت‌هایش حسی گرم و صیقلی داشت. باید ماجرای حلقه را به خانم هپستید می‌گفت. حتماً باید این کار را می‌کرد. خیلی زودتر از این‌ها باید به او می‌گفت.

با خودش گفت: «اما نمی‌خواهم توی دردسر بیفتم.» این را با صدای بلند گفت، اما نه خیلی بلند. آخر خانم هپستید توی دوبا‌آی بغلی بود. خانه‌ی سنگی خانم هپستید ساده و مرتب و با وجود سرد بودن، یک‌جورهایی هم گرم بود، درست مثل خود خانم هپستید. اما حتی وقتی که جاشوا داشت این جمله را با خودش زمزمه می‌کرد، حسی به او می‌گفت، در واقع می‌دانست، که حرفش درست نیست. به‌خاطر دور ماندن از دردسر نبود که حرفی از حلقه به خانم هپستید نزده بود. دلیل اصلی این کارش، دلیلی که او را می‌ترساند و به وحشت می‌انداخت، این بود که موقع گرفتن حلقه از ایزابل سر تکان داده بود و این سرتکان دادنش یک قول بود. قولی که خودخواسته به آن تن داده بود.

ایزابل گفته بود: «بگیرش. این‌طوری می‌توانم هر دویمان را تبدیل کنم به همان چیزی که باید باشیم.»

جاشوا می‌دانست منظور ایزابل از این حرف چه بود. خوب هم می‌دانست و این

1. Mr. Meister

2. Mazzoleni

3. doba

1. Riven

2. Vithra's Eye

جاشوا حلقه را در مشت فشرد. باید نابودش می‌کرد. یا نه، شاید این هم تله بود. ایزابل در کلک‌زدن ماهر بود. باید می‌رفت و به خانم هپستید می‌گفت چه کار کرده است. باید حلقه‌ی ایزابل را نشانش می‌داد و همه‌چیز را برایش تعریف می‌کرد. خانم هپستید به ایزابل اعتماد نداشت. حتی در آن لحظه هم داشت میرادل را می‌پایید. اما صرف‌نظر از اینکه آن حلقه مشکل‌ساز بود یا نبود، حتماً حواس خانم هپستید جوری درگیرش می‌شد که فراموش می‌کرد از دست جاشوا عصبانی شود.

جاشوا، قبل از اینکه نظرش عوض شود، از نردبان دیواری رفت پایین، به طبقه‌ی اول دوبایش. چیزی نمانده بود از شدت دل‌واپسی پایش لیز بخورد و بیفتد زمین. حسی بهش می‌گفت باینکه خانم هپستید تا حالا با او خوب رفتار کرده، می‌تواند زن بی‌رحمی هم باشد، اما عیبی نداشت. شاید حقش بود خانم هپستید با او نامهربانی کند. خودش تا اینجا کار دوست خوبی برای خانم هپستید نبود.

جاشوا از دوبا بیرون آمد و قدم به گریت‌بارو گذاشت. گریت‌بارو بالاترین طبقه‌ی وارن بود. عرضش به‌اندازه‌ی عرض زمین راگی و طولش پنج‌برابر طول آن بود و از ده‌ها چراغ طلایی روشنایی می‌گرفت. رگه‌های چرخانی از جرقه‌های ملایم از چراغ‌ها متصاعد می‌شد و به هوا می‌رفت. جاشوا فهمیده بود شب‌ها از نور چراغ‌ها اندکی کاسته می‌شود و حالا، کل تالار مثل جنگلی در نور غروب می‌درخشید. به‌راستی شبیه جنگل بود، فقط به‌جای درخت، ستون‌هایی عظیم و سنگی داشت که هریک به‌بزرگی یک خانه بود. این ستون‌های سنگی در اصل خانه‌هایی کوچک بودند. حالا دیگر تقریباً تمام دوباها خالی بودند؛ همه به‌جز یکی.

جاشوا زیر نور طلایی و کم‌رمق چراغ‌ها، آهسته به‌سمت دوبای خانم هپستید به راه افتاد. عجله‌ای نداشت. در اصل داشت خودش را مجبور می‌کرد قدم از قدم بردارد. هنوز حلقه را محکم توی مشتش گرفته بود. دوبای خانم هپستید به‌جای در، پرده‌ای ضخیم و سیاه داشت و نمی‌شد قبل از ورود در زد.

جاشوا از پشت پرده صدا زد: «خانم هپستید؟»

جوابی نیامد. محتاطانه به داخل سرک کشید. «خانم هپستید؟ منم جاشوا، همسایه‌تان.» در فکر اینکه چه بگوید، حلقه را دوباره توی مشتش فشرد. «باید چیزی به‌تان بگویم.»

آگاهی فراتر از حد تحملش بود. دلیل اصلی هم‌سفرشدنش با ایزابل در درجه‌ی اول -انگیزه‌ی اصلی تمام کارهایش در زندگی از وقتی یادش می‌آمد- این بود که او، یعنی جاشوا، قرار بود روزی ابزاربان شود.

ایزابل این را بارها و بارها به او گفته بود؛ از همان روزی که همدیگر را برای اولین بار ملاقات کردند، قبل از اینکه جاشوا را از آن خانه بیرون بیاورد، گفته بود این استعداد را در او می‌بیند. تازه اگر هم ایزابل دروغ می‌گفت، خانم هپستید چی؟ او هم همین را گفته بود. خانم هپستید و آقای مایستر هر دویشان گفته بودند او استعداد ابزاربانی دارد. البته هنوز عملاً کمکی بهش نکرده بودند. هیچ‌کس نگفته بود قرار است چه‌جور ابزاربانی باشد و ابزارش چه خواهد بود. احتمال داشت یک قطب‌نما باشد یا یک زاویه‌یاب دریایی. امیدوار بود ابزارش هر چه هست، با نقشه سروکار داشته باشد.

طبیعتاً همگی قراول‌ها ابزاربان بودند و متعهد به حفاظت از تانوها<sup>۱</sup> در برابر ریون‌ها. هر قراولی تان‌جی<sup>۲</sup> خودش را داشت، ابزاری که قدرت‌های معرکه‌ای به ابزاربانش می‌داد. ایپرل غراب‌تاک<sup>۳</sup> را داشت و هورس صندوقچه‌اش را. کلویی سنجاقکش را داشت و گابریل<sup>۴</sup> چوب‌دستش را. تازگی‌ها، جاشوا کلی از وقتش را به این فکر می‌کرد که ابزارش چه‌شکلی خواهد بود و چه‌جور قدرت‌هایی خواهد داشت. و حالا بالاخره ایزابل، همان‌طور که تمام این مدت بهش قول داده بود، قرار بود کمکش کند به جواب سؤال‌هایش برسد.

اما مشکلی وجود داشت. ایزابل دزد و دروغ‌گو بود. گفته بود خودش هم ابزاربان است، گفته بود خودش هم تان‌جی است، اما معلوم شده بود این‌طور نیست. ایزابل تان‌جی نبود. میرادل<sup>۵</sup> هم چنگ او نبود. حرف‌هایش دروغ بود. وقتی هم که ایزابل و جاشوا و ایپرل بالاخره قراول‌ها را پیدا کرده بودند، معلوم شده بود ایزابل از قبل قراول‌ها را می‌شناخته و فقط از ایپرل و جاشوا سوءاستفاده کرده تا به خواسته‌های خودش برسد. پس این هم یک دروغ دیگر! تازه، کارهای دیگری هم کرده بود. کارهایی بدتر از دروغ‌گویی. کارهایی که جان دوست‌های جاشوا، دوست‌های واقعی‌اش را، به خطر انداخته بود.

1. Tanu  
2. Tan'ji  
3. Ravenvine  
4. Gabriel  
5. Miradel

جاشوا پرسید: «میرادل؟ کجاست؟»

صدای دیگری گفت: «اینجا.»

جاشوا سراسیمه از جایش جست و به عقب سکندری خورد. کم مانده بود از پشت نقش بر زمین شود. نفسش بالا نمی‌آمد.

از کنج تاریک آن سمت اتاق، ابری کوچک از نوری سبز مثل قلبی تپنده، سوسوزنان پیش آمد. «از دستم عصبانی نباش، جاشوا! ترس.» ایزابل بود که قدم پیش می‌گذاشت. موهای سرخش زیر آن نور سبز زمردی مثل رگه‌های پیچ‌درپیچ مس به نظر می‌رسید. چنگش، میرادل، از گردنش آویزان بود. گره‌ی حصیری‌اش آرام می‌تپید و از درون با نوری سبز می‌درخشید.

ایزابل گفت: «نه کسی صدمه دیده و نه کار اشتباهی انجام شده. فقط آمده‌ام کارها را راست‌و‌ریس کنم.»

جاشوا یک‌و‌ری رفت سمت خانم هپستید که همچنان سرش را گرفته و روی زمین مچاله بود. حالا فهمیده بود جریان از چه قرار است. باید درجا می‌فهمید. ایزابل راه ورود به وارن را پیدا کرده بود. میرادل را هم اینجا یافته و توانسته بود ارتباط خانم هپستید را با ابزارش، ورا، قطع کند.

ایزابل نگاهش را به خانم هپستید دوخت. «چیزی‌اش نیست. بهت قول می‌دهم که خوب می‌شود.»

جاشوا می‌دانست ایزابل به کمک چنگش می‌تواند جریان تکانه را کنترل کند، یعنی انرژی‌ای که میان ابزاربان‌ها و ابزارهایشان جریان داشت. ایزابل ارتباط خانم هپستید را گسسته و امکان دسترسی او را به تان‌جی‌اش قطع کرده بود. جاشوا قبلاً هم شاهد بود که ایزابل ارتباط ابزاربان‌ها را قطع کند، همین‌بلا را سرِ ایپرل هم آورده بود. هرچند آن قطع ارتباط خیلی طول نکشیده بود، به‌گفته‌ی ایپرل حس وحشتناکی داشت. برای ابزاربان‌ها حس نکردن تان‌جی‌هایشان مثل مردن در عین زنده‌بودن بود.

جاشوا گفت: «ولش کن.»

ایزابل گفت: «گره‌هایی که به جریان تکانه زده‌ام، بعداً خودشان باز می‌شوند. نمی‌خواستم این کار را بکنم، ولی چاره‌ی دیگری نداشتم. میرادل اینجا پیشش بود. خودش انتظار آمدنم را داشت.» ایزابل جلو آمد. خم شد تا تکه‌های شکسته‌ی

تان‌جی خانم هپستید که قلم‌پر بلند و سفیدی به‌اسم وُرا<sup>۱</sup> بود، مثل همیشه روی قفسه‌ی کتاب عریض و کم‌ارتفاعی در آن سمت اتاقش قرار داشت. سایه‌های باریک سه شمع عطری روی دیوار افتاده بود. اگر ورا آنجا بود، پس خود خانم هپستید هم همان‌جا بود.

قدمی به داخل برداشت. «آهای؟ خانم هپس—»

صدای خانم هپستید از میان سایه‌های در سمت راستش بلند شد. این بار صدای همیشه‌محکم‌ش، حالتی متزلزل داشت. خانم هپستید خس‌خس‌کنان گفت: «من خانم هپستید هستم. من دُرُوتی<sup>۲</sup> هپستید هستم.»

جاشوا تا این کلمات را شنید، داخل شد. قلبش تندتند می‌زد. خانم هپستید پشت صندلی واژگون‌شده‌ای روی زمین دراز افتاده بود. یک‌و‌ری توی خودش مچاله شده بود و چانه‌اش را به سینه‌اش می‌فشرد. لبه‌ی پیراهنش برگشته بود روی زانوهایش. دست برده بود و داشت تارهای موهایش را که محکم مدل گوجه‌ای پشت سرش بسته بود، چنگ می‌زد.

خانم هپستید از لای دندان‌های به‌هم‌فشرده‌اش گفت: «همین‌طور دارم می‌روم. تمامی ندارد. هی گم می‌شوم و باز پیدا می‌شوم و باز گم می‌شوم.»

جاشوا می‌دید که دارد درد می‌کشد. نگاهش محزون و وحشت‌زده بود. بی‌شک به‌خاطر حلقه بود؛ حلقه‌ی مخوف ایزابل. حلقه بلایی سرش آورده بود... شاید مسمومش کرده بود، حقه‌ای سوار کرده بود یا همچنین چیزی. جاشوا یک قول احمقانه به ایزابل داده بود و آن قدر لفتش داده بود که حالا...

خانم هپستید ناله‌ای کرد. به یک‌باره ترسی به جان جاشوا افتاد که از حوزه‌ی عقل و اراده‌اش خارج بود. روی زانوهایش افتاد. مغزش قفل شده بود. حلقه به‌طرز غریبی در مشتش جا گرفته بود. جاشوا کف دستش را محکم به زمین سنگی کوبید. حلقه‌ی ایزابل، انگار که تکه‌چوب خشکیده‌ای باشد، خرد شد و لبه‌ی بَرنده‌ی یکی از خرده‌چوب‌ها به دستش فرو رفت. لکه‌ای خونین کف دستش نقش بست. حلقه‌ی خردشده روی زمین سنگی، به سه تکه هلال قهوه‌ای‌رنگ تقسیم شده بود، اما خانم هپستید همچنان پیچ‌وتاب می‌خورد و می‌نالید. یعنی چه بلایی سرش آمده بود؟ خانم هپستید به زحمت گفت: «چنگ. تقصیر من شد.»

جاشوا چشم‌هایش را باز کرد. قلبش داشت از جا کنده می‌شد. ابزارش! پس ابزارش همین جا بود؛ چیزی که تا آن زمان به‌ندرت جرئت کرده بود تصور کند. اما به‌ناچار سرش را به‌نشانه‌ی مخالفت تکان داد. «چیزی حس نمی‌کنم.» داشت راستش را می‌گفت. حسش نمی‌کرد. اصلاً دلش می‌خواست حسش کند؟ چیزی نمانده بود بگوید حتی نمی‌دانم باید چه حسی داشته باشم.

ایزابل بی‌توجه به او، روی خانم هپستید خم شد و با لحنی شیرین از زن مسن پرسید: «لیث<sup>۱</sup> کجاست؟»

جاشوا قبلاً این کلمه را نشنیده بود، اما شنیدنش ریشه‌ای توأم با گرمایی دلپذیر بر دلش انداخت. لیث. تلفظش شبیه تلفظ کلمه‌ی تیغ<sup>۲</sup> بود. تیغ کلمه‌ای بود خطرناک، درحالی‌که کلمه‌ی لیث در سرش با آرامش و اطمینان هم‌آوایی می‌کرد؛ با قول، با عهد و پیمان. چندان از تلفظش خوشش نیامد، اما حس می‌کرد اگر دیگر اسمش را نشنود، می‌میرد. یعنی این لیث چه‌جور ابزاری بود؟

خانم هپستید نگاه خشمگینش را به چشم‌های ایزابل دوخت و با حرص گفت: «نه. نه. نمی‌توانی این کار را بکنی. این راهش نیست.»

ایزابل گفت: «تنها راهش همین است.»

«قدغن است.»

ایزابل با بی‌خیالی گفت: «هیچ‌وقت این قانون‌هایتان را دوست نداشتم، نه آن‌وقت‌ها که جوان بودم و نه حالا. به‌هیچ‌وجه. ولی مهم نیست. هر جا قایم‌ش کرده باشید، خودمان پیدایش می‌کنیم.» راست ایستاد و از او رو برگرداند. میرادل روی سینه‌اش تاب می‌خورد و توده‌ای از سایه‌های محو سبز روی همگی‌شان می‌افکند. ایزابل ناگهان ایستاد، انگار چیزی را فراموش کرده باشد. گفت: «اُه! راستی یک چیز دیگر!» دوباره روی خانم هپستید خم شد. لبخند کش‌دار و فریبنده‌ی مارمانندی به لب آورد. «انگار مرد جوانی به‌اسم براین اینجاست. کمکش لازم می‌شود.»

سگرمه‌های خانم هپستید در هم رفت و گفت: «کمکی از دستش بر نمی‌آید... نمی‌شود برایت کاری کرد.»

«قبلاً هم همیشه همین را می‌گفتی؛ که من تان جی نیستم، فقط میزان گرم<sup>۳</sup>.

حلقه‌اش را از روی زمین جمع کند. از کنار جاشوا گذشت، کنار خانم هپستید زانو زد و تکه‌های حلقه را به‌سمتش گرفت و گفت: «با این حلقه راه اینجا را پیدا کردم. دارم این را بهت می‌گویم تا بعداً به من اعتماد کنی. می‌بینی که دارم رازهایم را با تو در میان می‌گذارم.»

جاشوا با خودش زمزمه کرد: «حلقه.» دلش به هم می‌پیچید. پس زهر نبود که حال خانم هپستید را بد کرده بود. نه. اما اثر حلقه هم به همان بدی بود.

خانم هپستید گفت: «تله.»

ایزابل گفت: «علامت. چراغ راهنما. لابد می‌دانی که سنگ گمراه‌گر پوششی دور این مکان ایجاد می‌کند. پوششی که فقط روی من عمل می‌کند. اما من تا رازکی از انرژی را توی این حلقه کار گذاشتم که کارکرد سنگ گمراه‌گر را معکوس می‌کرد. بعد هم دادمش به جاشوا. جاشوا هم حلقه را وارد وارن عزیزتان کرد و از پوشش سنگ گمراه‌گر عبور داد. آن‌وقت حلقه در تاریکی اینجا، نور محوی از خودش ساطع کرد که فقط من می‌دیدم. حلقه صدایم کرد، همان‌طوری که تان جی تو صدايت می‌زند.» با انگشت به قلم‌پر سفید آن‌سوی اتاق اشاره کرد و لبخند تلخی زد. «منظورم آن‌طوری است که معمولاً صدايت می‌زند.» نیمچه‌آهی کشید. «ندای حلقه را از آن بالا توی آکادمی دنبال کردم و از چشم ویترا رد شدم. سنگ گمراه‌گر نتوانست جلویم را بگیرد.» خرده‌های حلقه را روی زمین انداخت و بلند شد. «و میرادل هم که پیش تو بود. ممنون که این مدت ازش مراقبت کردی. حالا من و جاشوا می‌توانیم کارمان را شروع کنیم.»

جاشوا که حرف‌های ایزابل را نصفه‌نیمه شنیده بود، گفت: «من نمی‌خواهم چیزی را شروع کنم. تو گولم زدی.»

ایزابل لبخندزنان ابرویی بالا انداخت. «واقعاً گولت زدم؟»

جاشوا چشم‌هایش را محکم بست. داشت از خجالت می‌مرد.

ایزابل گفت: «گذشته را بی‌خیال شو، جاشوا. من و تو خیلی وقت است که مشغول جست‌وجو هستیم. یعنی حسش نمی‌کنی؟»

«چی را حس نمی‌کنم؟»

«ابزارت را می‌گویم. تان جی‌ات. همین جا توی وارن است. می‌دانم همین جاست،

ولی سنگ گمراه‌گر هنوز نمی‌گذارد جای دقیقش را بفهمم.»

1. Laithe

2. Blade

3. Tuner

حالا بگذریم که خودِ شما من را این‌جوری کردید.» میرادل را که همچنان می‌تپید و نور متضاد می‌کرد، بین دست‌هایش گرفت و بالا آورد. «اگر براین توانسته تان‌جی ایپرل را تعمیر کند، پس من را هم می‌تواند درست کند. کار خاصی که نمی‌خواهم بکنم. فقط می‌خواهم خیلی کوتاه، قدرت‌های براین را قرض بگیرم. این‌طوری می‌تواند خراب‌کاری شماها را درست کند.»

خانم هپستید رویش را گرداند سمت کف سنگی و زیر لب گفت: «سخت در اشتباهی.»

ایزابیل که نگاه اخم‌آلودش را به او دوخته بود، راست ایستاد. بعد به سمت در راه افتاد و بی‌آنکه مخاطب خاصی داشته باشد، گفت: «خودمان از پشش برمی‌آییم. همیشه خودمان از پس کارهایمان برمی‌آییم.» رو به جاشوا کرد. «بیا، جاشوا.» و سریع از دوبا بیرون رفت.

جاشوا به خانم هپستید نگاه کرد که همچنان روی زمین دراز بود و زیر تارهای نامرئی‌ای که ایزابیل دورش تنیده بود، به خودش می‌پیچید. جاشوا گفت: «متأسفم.» خانم هپستید بریده‌بریده گفت: «متأسفی. بدجوری متأسفی.»

«نمی‌دانم باید چه کار کنم.»

بالاخره خانم هپستید توانست یک‌جوری نگاهش را به او بدوزد. نگاهش چنان خالی، چنان مملو از چیزهای از دست‌رفته بود که جاشوا به زحمت خودش را کنترل کرد تا از او رو برگرداند.

خانم هپستید از بین دندان‌های به هم فشرده‌اش گفت: «بهش اجازه نده اشتباه‌هایت را برایت درست کند.»

جاشوا لحظه‌ای به او زل زد و بعد تلوتلوخوران از اتاق بیرون رفت. زیر نور طلایی و مات گریت‌بارو، چشم‌هایش را تنگ کرد و اشک‌های ناگهانی‌اش را پس زد.

ایزابیل به او لبخند زد. میرادل روی سینه‌اش به طرزی تهدیدآمیز برق می‌زد. گفت: «حالا وقتش است دست به کار شویم.»

## فصل دو

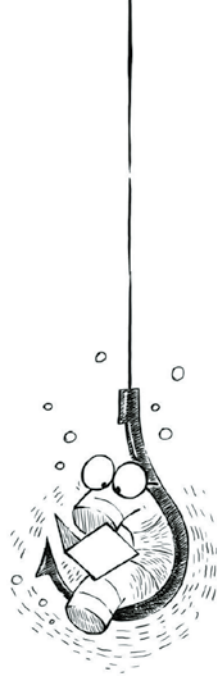
# کنارهم‌چیدن خرده‌خاطره‌ها

هورس بیدار شد.

آن بالا، چندین ستاره سوسو می‌زدند. بینشان، ستاره‌ی وگا<sup>۱</sup> و ستاره‌ی دِنِب<sup>۲</sup> حسابی توی چشم بودند. هورس یک لحظه خیال کرد توی اتاق خودش است، اما کمی بعد که گیجی خواب از سرش پرید، فهمید ستاره‌هایی که می‌بیند واقعی‌اند؛ خورشیدهایی در دوردست‌ها که نورشان از گذشته‌های دور به زمین می‌رسید و با آن ستاره‌های چسبانکی روی سقف رنگین اتاقش فرق داشتند. تازه اینجا درخت هم داشت. شاخه‌هایی تیره‌رنگ و پُر از برگ‌های بادبزی‌شکل که بر فراز سرش این‌سو و آن‌سو می‌رفتند؛ بله! شاخه‌های درخت جینکو. خاطره‌ی محوی در ذهنش زنده شد: خاطره‌ی خوردن سوپ داغ برگ جینکو در سرای پاسخ همراه کلوئی. اما اینجا سرای پاسخ نبود. اطرافش را نگاه کرد و چشمش به دیواری آجری و منحنی‌شکل به ارتفاع سه متر افتاد که دورتادور این باغچه‌ی سوت‌و‌کور را گرفته بود. اما نه. اینجا باغچه هم نبود. حصار خلوت بود؛ پناهگاهی امن برای قراول‌ها. غلت زد. پشتش درد می‌کرد. کلوئی کنارش روی زمین دراز کشیده بود و چرت می‌زد. دست‌هایش را مشت کرده بود و پیشانی‌اش حالتی چین‌خورده و اخم‌آلود

۱. Vega؛ درخشان‌ترین ستاره در صورت فلکی لایرا یا چنگ رومی. -م.

۲. Deneb؛ درخشان‌ترین ستاره در صورت فلکی ماکیان یا دجاجه. -م.



«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است که  
انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب» / رابیندرانات تاگور

**هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی**



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، زیرا:  
این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.  
این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است.  
و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

..... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر .....

کتاب‌فروشی‌های هوپا  
[www.hoopabooks.ir](http://www.hoopabooks.ir)



اینستاگرام هوپا  
hoopa\_publication



سایت هوپا  
[www.hoopa.ir](http://www.hoopa.ir)



کانال تلگرام هوپا  
<https://t.me/hoopabooks>



هوپا مارکت، فروشگاه اینترنتی هوپا

[www.hoopamarket.com](http://www.hoopamarket.com)

